

نصفه عشر معنایه است که انش باید سیاه کنند و نوزده  
یعنی پوست بدن را بشویند و بکشد اندام را بشویند و نوزده و نوزده  
را در انش غوطه دهند چون قاف از در انش بشویند بخندند و او را  
از حاضه نوزده و سیار و او را حاضه از حاضه او را نوزده و سیار  
نوزده و سیار که از انش غوطه دهند و نوزده و سیار  
بر لب بر میان ظرفی در حاضه در و لبش همان شود و آن در و لبش  
خود را از جو به ضعیف بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
جو به اول از بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
که در نوزده و سیار و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
گفت و نوزده و سیار و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
و نوزده و سیار و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
ابو العیسی همان در و لبش شد و آن در و لبش همان شد و آن در و لبش  
بخود دل بر ورده مانان جواد و ابو العیسی را از بوشید و بوشید و بوشید  
و نوزده و سیار و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید و بوشید  
طعام پاک و حلال و حرام و نوزده و سیار و بوشید و بوشید و بوشید  
مبادا که بوشید

میاد که خوف تو چند از نوع دلم زایل گرداند لطیفه مردی که بر  
 سر و باغ برانگور کرد و بد که فرس آنکور میجوید او نیز منقول گشت  
 آگاه صاحب باغ میداشت بد که مردی و حرس آنکور میجوید و چون  
 دیگر مرد آمد او را در دست کشید فریاد داشت که اگر غریب اگر چو لست  
 زدن آنکور میجوید خرس نیز آنکور میجوید و شش از او میزد میگویند  
 نه بوی لغو نمیکنی صاحب باغ مردی لطیف بود گفت از این جهت  
 نه اولی میجوید و نه دوم با آنکه میجوید نه نیز میجوید میبری  
 لطیفه مردی که با آنکه زنانه کرد و گفت که از او حاصل شد  
 بران قبح اطلاق یافت زانرا گفت با عدو و اعدای خود فایده  
 بایست که عزل کنی و نگذاری لطف در هم ره و ناولد التماس حاصل شد  
 گفت از علما شنیده ام که عزل کردن مکره است گفت شنیده که زن را  
 عزل است لطیفه مردی که بر میجوید میگویند شربت بد از حقون  
 فو میگویند که گفت چنان که پدر را بر فرزند حق است فرزند را نیز بر پدر  
 حق است گفتند حق فرزند بر پدر چیست گفت اول آنکه مادر او را از مردم  
 اصحاب آنکه جمله باشد و مادرش دم فزیده است و بعد از آن که زن را از آنکه

باید فرزند را نام یکو نهاد مرا بر تخت نام کرده دید که در خواب  
او را بگفت فرزند افغانی اموز و شکوفت بیخ شتارم و بگو که او را  
در طفل خفته کنند پس در شش برکت گفت عورت کرد و گفت  
چهار ساله شده ام هنوز از غلم بیخ خفته ناکرده لطیفه مرده و بگو  
در ولایت غور و در شمال آن دیده که دید بغایت که جوان دیده  
گرفته بود غور بان را گفت غنی می بینید که در این کوه را از پیش دیده  
بر دارم و شمار غرض هواسازم گفتند کار کن و بسیار کارهای  
در حق ما را که بواسطه جوار اکثر اوقات در دیده نامت و در حق  
واقع گفت من غم اینها میکنم نیز اندک که در این کوه که در این  
خواهد از طعام و میوه ترتیب دهد بعد از آنکه کوه را دور کرده نام  
مرا برادر دنیا بدید که چه رها کنم گفتند منت داریم پس گفتم  
بخودت از چنانکه باید و نیاز فایده و چون سال سه بعد بر سر او نشاند  
که خیز و وعده وفا که گفت بروید در تمام خانه تا غم هر جا نیست باید  
از یک کزنه صد که مجموع را پس سر او نشاند و خود را را او بدید  
تا همه بر سر نشاند پس گفت ای بر سر در را در کوه و در این کرد  
پس بر سر نشاند

پس چو سرین را گرفت و پشت چو بکوه بار نهاد و مردم را گفت نیاز  
 مردوزنی خلفه بزرگ ام حاضر شوند هم جمع آمدند و گفت پس بگو  
 در آمدید و زوگر نشاند و یکبار بر دل زد و بر پشت من نهیدند تا ای و دریم  
 و در صف که انداخته شمار اخلاص کم گفتند خود بوانه ما چگونه  
 توانیم امر بگویم بزرگ بر داشتند و بر پشت او نهادند گفت دیوانه شما  
 که نه بر مرد که داده اید و از عهده برداشتنی بیرون می توانید آمد  
 کلبه ای کشید که فو نه بر دار لطیف مطبوعه ناخوش او از بی  
 مجلس با یک دلخواه ناس نام مصرع را مکرر بخواند مصرع  
 کند ملائمت له مجلس از وینک اندوخته بی نزال در آن  
 بود خجالت و بند از بکشت و بر وول که ورو با او را تمام بیالوه  
 و آغاز دشنام و غوغا که ظیف گفت مرا بر اینکار ملائمت که من  
 با تو هم بقول تو عمل کردم تو مکرر می گفتی که هر چه عاقلی کند ملائمت  
 که من بر دشنام عاقلی پس ترا باید که ملائمت شلنی و معذور دارا  
 لطیف مردی ظریف و نزال بیست و نه بار او جمع شده بود غنای  
 بر و از دایم میارند و او را در کشتی اندودند و چاره شد و نه است که

افریکانه عریان برورم که و در خلوت گفت اگر تو جمیده با من  
عریان ترا واکندارند و بر من چه میگویند گفت هر چه میخوای و شناس  
دارم گفت شرط که فرض مرا بپذیری قبول که گفت خن فرض خوانان  
نزد تو آیند و ز طلبند و در روایت آن بابت سخن باید که غیر از این  
فصل از تو صادر نشود و حال آنکه قبول که چنین روزی بر فرض خوانان هم کرد  
هر که نامش به این آمد و ز می طلبید او در روایت آن عطف میزد چند  
کردار داشتند و او را ملاست کردند غیر از این و از این سبب او را عریان گفتند  
و باغ او از جهت آنکه در خلوت و از و خاصیت او را گفتند  
و رفتند بعد از رفتن آن عزیزم که جمیده انوخته به او گفت دید  
که عریان از سر نو باز شدند اکنون بیاد من و تو و فاکه و زمره را به او  
عزیم عطف که گفت شرف باید که با من جمیده مرا بشی بی که نه از او  
بگذرد و زمره را به هر چند آن مرد با طلف و عطف گفت از و عطف چندی  
شدند و فریاد میزدند و آن هر آن را که داشت و رفت لطیف  
جوجه بکنار جمیده جمع کردن را دید که میخواستند که از آن بگذرند  
چندین بار که از آنجا جمع شده اند گفتند که میخواستند که از آنجا بگذریم  
از فاکه و زمره

اگر فایده نفع چه در دهن مرا گفتند هر سر ده جوید بهم گفت سپید  
 در میان یکدیگر زیند نامشمار از لنگرگاه بگذر ام پس و  
 لبی که گفت و باب در آمد چوئی نذر اب رسید کوه را اب  
 فریاد کرد ندای فایده که یارانی مار را اب برد او گفت در ده  
 جوید در سیم چشم بودند که دیگری را اب برد فریاد بر آوردند که دیگر را  
 اب برد گفت در ده زینت جوید ناکاه دیگری را از خاک بکنند فریاد  
 بر آوردند که دیگر را اب برد گفت در ده زینت جوید کوه را اب گفتند  
 ای جاهل اب چه بخواهی که نو میگوئی و در ده است که نو میگوئی  
 راه افتادی که همه را اب برد گفت شمارا چه میگوئی زبان مرا  
 که بهر یک که میگوئی ده جوید از دست میرو و با وجود این زبان  
 هیچ نمیبویم شمارا فریاد دارد و  
 در لطافت متفرقه غرقا را در محل میسکفت با ماه رمضان  
 از خوشنودنت مایه ظریف گفت با خوشنودنت زاهد گفت  
 از کجا میگوئی گفت از راهی که ناخوش نودنت سال دیگر باز نیاید  
 لطیف زاهدی یا بپوه نماز میکند و ندی در کتب یو میخواند



که بگوید او را بپذیرد و هر چه می‌گوید بگوید و اگر گفت ای مردم با کیون نماز کنید  
 روز هفت اعاده کند نماز را اگر گفت نماز من تمام با کیون و مردم  
 لطیفه مؤثری بگوید و مردم بی‌خیال و بی‌توجه و بی‌توجه  
 پیش برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 اگر کسی بر حق است و صلوات حق است از آن کوفه مردم در راه  
 از مسجد بزم برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 رفتند و اطفال بکنند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 که مردم برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 مسیحی برفتند اگر دعا برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 در تمام عالم رنده نموده لطیفه طبعی را بگوید و بی‌توجه  
 غلبه با هم بخواند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 از طریق بیمار شد و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 با هم رفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 بردا و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه  
 در همه کار برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه برفتند و بی‌توجه

غایب بودیم

دیدیم که در صورت بود و نمی دروغ بخواب دیدیم که یک و نماند  
 بر کتف سرش دارم و از جایش بجای می سرم و کتف مرا از بارانی را درود  
 عظیم گرفته چون بیدار شدم ریشانی از نزد و در کتف عظیم بود  
 لطیفه عربی مفاسد ساز و پرسیدند که چه مانده گفتند  
 گفتند که در بین زرد و رخسار در ریشم از حق کابین او در بین  
 لطیفه مهر از صحت محبت افکار روز و شبی ما عظمی نفس و روح تو یک  
 او به زندگانی برزند که مرا با خود است و دشنام دادند و ما سر گفتند  
 بخندید و گفت عجب حالت در ایام دولت که فخر از جد است  
 مردم از عظمی می شنوند و می جملات الله می گفتند  
 که در کتف عظمی حرف خواب بکند و بعلت الله می گویند لطیفه  
 مردی که کتف او بزرگ بود و نام غلام خود می گفت هر از حال شنیده ام که در  
 شب فریاد می کرد که کتف بزرگ او در و دلیل طولانی  
 که کتف بزرگ است عمر در دست خواهد شد و اتفاقاً او را نصرت کردند  
 و قطع بر و لازم که در و باج داد و بر و عظمی می کرد و می گفت  
 ای غلام بایم فرمودی که در دست خواهد شد که بزرگ کتف او را

کتف بزرگ است عظمی شده اما نه در از کتف بزرگ است



عرض و اینک گفتند گفت غیبی که گفتیم و کس از دلایل  
 عرض اگر کسی بگوید غیر دلایلی چه کنم و بگوید که در عالم کون  
 استماع نمودن مورد خشنودیش بکند و عظامان بعد از گفتند که در علم  
 فراتر بنیاد دلایل نیز که موصوفات است اتفاقاً دلایل و در یک  
 طرفه بود بنیاد بزرگ است او را حکم سرار و در صبح و شب را برده  
 از خانه خارج کردند مردم از او پرسیدند که چه شد گفت که در صبح  
 دانه حشیش کردند لطیفه شیر از روز و در روز هر منعم و در وقت  
 صبح نوشتند و بعد بگردیدند و شیر از دستش نشکرانه از سعادت  
 از او کردند و در دل گفت نشکرانه از دولت بکشت که از او کردند  
 گفت ملازم خدیجه بنی از او گفت که بکشت نشکرانه از دولت ملازم از او  
 نشکرانه گفت و از او بگفت که در علم لطیفه بکشت نشکرانه از دولت  
 منظر بود که نسبت کرد بر یکدیگر روز در مجمع که حاضر عالم حاضر  
 که بسیار خلاف است از او پرسیدند و خوش آن می کنند بر یکدیگر که حاضر عالم  
 و این که بگویند که در عالم است گفت که در علم و در صبح بود  
 و ملازم و علم بنیاد فراتر خواص خشنود و عوام خشنود بعد از  
 بالان اول و در هر روز

یاران او از و بر سرید و کردار ایشان به که از برابر او دم و دلش بران کرد  
 گفت بخوانم مرا آنچه در کتاب است و عفا کند از خطایم و عیبهایم  
 عجب ترا عجب نیست و عدد و نمره است از کس عفو تراست  
 و از و بزرگتر است گفتند با سرخس که این سخن از و بزرگتر  
 عفو تراست و از کس بزرگتر است گفت اگر چنین باشد عفو تراست  
 و عفو فایده در محراب سیر که بگوید تیر انداز جاها را تیر انداز و در  
 که در نشان کرده بود و تیر انداخت در راه و سب و احمق  
 تیرش از یک هدف نمی رسید فایده پرسید که مبادا تیری از و  
 رفت و قصد هدف نداشت و گفت لم اكن موضعا  
 اسلام من هذا ندیدم موضع سب است ترا از جا و در هدف  
 چه یعنی میدارم تیر او به هدف نخواهد آمد لطیفه فایده از و  
 تیر کرده بود همان لحظه نشخورد تیر انداختند چرا چینی کرد  
 گفت از و بر معصیت رسته بود لطیفه جوید در از کوشش خود  
 بر و در شش خانه می بود و تیر رفت مرا گفتند هم چارایان  
 چون روی بخانه خود نهاد بر حجت و شتاب روند جهت چرخه از کوشش

نور خورشید عادت بخانه زورده گفت الان بیست و سه سال است  
 معنای بر این می رود می شناسد در کار نیست بعد از آنکه در کار  
 لطیفه جوئی گفت منم که ام هر دو نیم ایم و در حکم با نظر واقع  
 نیست گفتند این بزرگ رویت از کی می گوئی گفت از آن روزی که  
 این بر این سکونم باران خواهد بارید و ما که بودیم که شد البته ای  
 که منم با آن تو می گوید از جوئی رسیدند که در هر دو  
 به بیفت گشت گفت به منم که جوئی گفت به منم که جوئی  
 زار که همیشه منم که جوئی گفت به منم که جوئی  
 ظریف تو معنی رفت و گفت دوش جوئی دیدم معنی گفت خبر شد  
 چه دید گفت دیدم که از آن شکل شتر و در دوشی منم که جوئی  
 تا جواب به منم که گفت اگر مراد در دوشی با دوشی جوئی و از آن شکل  
 منم که لطیفه طریف در مجلس نام سخن را که زاهدی او را گفت  
 خنده زنی سخن را که زاهدی جوئی مگر که در دوشی منم که جوئی  
 افکند گفت آن نیز سخن را که زاهدی جوئی  
 دیدم که ظریف منم که جوئی لطیفه جوئی که زاهدی او را گفت  
 که زاهدی جوئی

گفتند این که در این شهر بود که در وقت روز یکشنبه که در آن  
 داشتند پیران کتب این شهر معصومین از نو و نوهای  
 بودند و هر یک گفت این که در این شهر بود که در آن  
 لطیفه میزدند به شکل شوهر خود و علامت میکرد که اگر  
 از خانه شمع نمیداد که زنی حلال طیب در خانه میکند و زنی که  
 الحلال فتعسم و اما الطیب فلا تعسم  
 و این که لطیفه مردم پیش ابوالعباس رفت و گفتند و  
 حاجت بیست و پنج روز رفت و در آن شهر و بیمار که  
 که بر جابانه گفت شتاق مرک او هر خواهر که میخواست  
 گفت لا والله نمیخواهم ابوالعباس گفت و یکجا را میخوا  
 گفت می رسم که از فرج هر طوم لطیفه طریقه زن خودم  
 که هیچ شوهر در کور داشت ناگاه ظریف نیز به بیمار مرک افتاد و  
 بان می گفت آن زن بر بالقی او گرفت و گفت ای شوهر از دنیا  
 میروم و مرا بکشد اگر گفت شوهر منم لطیفه زن در آن  
 بخانه حسا سیرفت که او را مصیبت افتاد و بعد از آن رفت

کجا بدو گفت بفرست برسانند گفت خانه بر او بفرستند  
که بخونند گفت چنان در خانه نشاندند و نه تنگ و نه نرم چه سازم  
و چه نذازم گفت پس بفرست در خانه بماند و کجا بر لطیفه ظریف  
زین خوانست و چون بکشد آمدند و صبح شد و باران آلوده بود  
که در حال است و زینت بجهت ماند گفت پیش از آنکه بر سرش بگذارد  
رویش زرد و ساقش سبز و بار یک لطیفه ظریف زین خوانست  
بعد از چهار ماه سپید او را و شوهر گفت پسر است ماه نام کن گفت  
او نه ماه را چهار ماه است او را چرا نام کن لطیفه ظریف زین  
بخوانست بجا بست فنیج و کریم ملول شد زن گفت پسر مرد را برادران  
دخول بسیار انداخته فرارده که میگوید نام و پیش که آدمی گفت  
روغی میبندد و دیگر پیش بر که خواند در آوید که خوانست لطیفه  
زین بدو و بدو بخوابید شوهر گفت اگر میترسم تو بدو چون خوانست  
گفت اگر نمیخوانی خوانم زین لطیفه زین بر سبب خوانست  
سازد گفت ای بزم که در عالم گشت و بهر نزد تو گشت چه فایده حاصل  
کرد و چه بخیر بدست آورد گفت آنکه غم کردم که هرگز نازمان نشد  
بکریم ناوقت

یکم با وقتیکه بیدار گشتیم در وقت خطا بکارخانه نقاشی دوام  
 سه صورت برد بکارخانه بکشید دیدیم که نقاشی استخوانه  
 بکران خوبه نقاشی دیدیم اول صورت درویش در پیش افکند  
 و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورت یک دیدیم که یک  
 خط می کشید بیاد مرداد و بدست دیگر سینه داشت و سینه میزد و سیم  
 مردی دیدیم که در قفس می کرد و پشت طایفه را خوشی می کشید و در قفس  
 و بر بر صورت سطر تعلیم می نوشت و بر صورت اول که در فکر  
 لغو و دور از بوی نوشته بودند که این مرد است در فکر افتاده که آری آن  
 خواب میانه و صورت دوم که در پیش می کشید و سینه میزد و نوشته  
 که این مرد است زن ایشان شده و بر صورت سیم که در قفس می کرد و  
 نوشته بودند که این مرد است که زن را سه طایفه داده و از او خلایق  
 فصل اول دیدیم در حکایات لطیفه زنان و لطایف  
 متفرقه و این لطیفه بکار از فضل عزیز و قاضی بلبله در است  
 روزی در سبیل طایفه در خدمت زنان آمد و گفت آن  
 شایعین خلایق نفوذ بالله من بشر المشیطان



کجا میرفت بغزینت سرافندی گفت رخانه برافروختن چه کرد  
که بخونند گفت چو در خانه آید در وقت غم همزم چه سازم  
و بعد از آن گفت پس بغزینت در خانه بمانت و کجا میری لطیفه  
زینت خواهد گفت و چون آنرا گفتند صبح شد باز آن را آوردند  
که چه حال است و زینت بچه مادر گفت بشع نرگس که سرش سفید است  
رویش زرد و ساقش سبز و باریک لطیفه ظریف زینت خواهد گفت  
بعد از چهار ماه سپرد او را و شوهر گفت سیرت ما چه نام کنم گفت  
اونده ماهه را چهار ماه است او را چرا که نام کنم لطیفه ظریف زینت  
بخواست بخت فتنه و کریمه ملول شد زن گفت اگر مرد را برادران  
و خویش بسیار اند و جو فرار ده و میگویند نام و پیش که آیم گفت  
روغ و عیش و دیگر پیش بر که خواهد در آید و دیگر خواهد بخت لطیفه  
زینت بدو و بدو خواهد شد شوهر گفت اگر منم هم توبه و چون خواهد  
گفت اگر منم چو خواهم زینت لطیفه زینت بر سبیل خواهد گفت  
سجده گفت ای منم که رو عالم گشته و بهر مردم گشته چه فایده حاصل  
کرد و چه بخرم بخت او را در گفت ای منم که مردم که هرگز نازمان آنس  
بگرم با دقت

بنویسم تا وقتیکه بیدار بمانم در صورت خطای یکا خانه نقاشی در اتمام  
 سه صورت بر دیوار خانه که کشیده دیدم که بجا نیست اسناد و نه  
 بر کزانی خود نقش ندیدم اول صورت مردی در پیش او نشسته  
 و در فکر دور و دراز افتاده دوم صورتی دیدم که یک سگ و یک  
 خوک میبکشد و در دایره است دیگر سگ و گاو است و سینه مرد سوم  
 مردی دیدم که در قفس میگردش طایفه را خوشتر میگردش و در قفس  
 و بر بر صورتی که در قفس میگردش و بر بر صورت اول که در فکر  
 افتاده و دراز میخوابد و بعد که او بر مردی در فکر افتاده که آریانی  
 خوام بانه و صورت دوم که در قفس میبکشد و سگ بر سینه زد و نوشته  
 که او بر صورتی زن پشیمان شده و بر صورت سوم که در قفس میگردش  
 نوشته بودند که او بر مردی که زن را سه طایفه داده و از راه خلاص  
 رسانده اند در حکایات لطیفه زنان و لطایف  
 متفرقه این لطیفه یکا از افسان و عریضه و قصه بلایه در است  
 روزی در سبیل طایفه در خدمت زنان اینچنین گفت آن  
 شیاطین خلق که با نفوذ بالله من بشر الشیطان

بدستگیر زنان درویش که افزوده شده اند از برای ما پناه می گیریم بخدا  
 از بدویدان چون ریش می بیند شنید در برابر او گفت ای پسر  
 راجع این خلق، لکم فککم نشیستم الی راجع این  
 بدستگیر زنان که با این خوشبختی که افزوده شده اند از برای ما پناه  
 از رومندند که بپوشانند که با این خوشبختی را لطیفه حسنیه  
 بعد از آنکه بعد از این فرستاد و گفتند ای را بپوشانند را فضیلت است  
 که زنان را نسبت اول اند مردان که با الفاعل و زنان نافه العقل  
 و دلیل نقصان عقل است آنکه گوییم هر زن بر یک مرد و یک مرد  
 نافه و دلیل نقصان عقل است آنکه گوییم هر زن بر یک مرد و یک مرد  
 از نماز و روزه بازمی نمایند سیم آنکه هر زن بدو صیغه می رسد  
 را که گفت پس گویند که زنان را فضیلت است که مردان نیست  
 اول در میان زنان محنت نیست و در صفت خامه و لکن اگر دوم آنکه  
 همه آتش و صدیقان و شهیدان در شکم زنان بر روی غنچه و کبریا  
 بزرگتر است لطیفه قصه زن که با او نیست بغیر از این فقه  
 گفته می که بر زبان بالادست چون به نیمه نزدیکان رسید فقه

اگر با بالادست

و کمال در لطافت و اگر فرمود از بطنش زن و الف و ع و ه و ز و د با  
 بر زمین گفتند فهمید او را افزود که گفت اگر من نه نام تو قرار  
 شمرم با حجاب کوی لطیف خسر و پرورش بر چه زوجه محبوس بود  
 گفت خوش چیز است بهای اگر دایم بوی گفت اگر دایم بوی خوش  
 بهیچ بوی خوش نیست و زین عید داشت خاطرش و متعلق  
 از شمرم بر پرست دست زن دید گفت ایستاده تا با کار تو نگاه  
 درم و هرگاه نظرم بر آن رفتند مرا باکم گفت خرمسم از آنکه با  
 عجب نور و روزمانه اما قطعه جو عجب است انوشیروان و نگاه  
 لطیف عروسی بخشن در عیش و سرور بقا حوجه و کرامت  
 زین درشت بخت با هر وعده خصم روز عروسی گفت  
 یقین میدانم در تو هر چه هست ایم گفت از کجا میگویند و چگونه  
 گفت از آنجا که تو دایم شغل جمعی و شک میگویند و عیش و  
 می بینم و بهر شکستم صابرانی و شکران اهل است اند لطیف اعجب  
 در بار عید او بدو گانده رسیدم که روزی کاروانی سرای بودیم  
 خفته عجب در دوکان بیوا فروخته نشسته و مرغ صید بران کرد

د پاک فتنه بهلوی می، د هند برهمنه کسان خلیج ته گزیده کسان صاحب  
ارزسته مراد د یو دین کړه نندریان میو، د وغان واریشارت کړنم  
اینه بر وخواندم که وفا کسته مما بخرون و لحسم طایر می  
و حور عین کامثال الو سوع المکنون زن کله ختبه  
چنانام خواندی کفتم تو نام کفتم جزاء بما کانو یکسون  
بغضه ایست و گوشت مرغ و خزان سپاه شیم خون در دهنه  
و حق ضح و پاک این جز او کس نه کرد و نکون کند لطیفه زنه عینه  
گفتند ان خواهی عذر تقابلت غبده ترار است کینه با ان زن  
و دیگر مثل نو غبده پشت کرد اند کفتم خواهم دیگران نیز مثل  
کور شوند با ان چیه این در منکر بسته اند من نیز جهان چشم  
نکرم لطیفه حوجه غایت فیج الوبه یو حکایت کرد که دوزی  
بسیار از الیاده یوم زنه پیش آمد بر روش نگاه بسیار کوفتم ای  
صه قصد از چشم بر روش حوضه و چنان زنه مری کفتم چشم  
کنا غظیم کرده خواهم که او را عذاب کنم بخیر که دیر از ان نباشد و حج  
سخت تر از ان ندیدم که زنه از یو عذر شمع نگاه کنم و حج کفتم  
که اگر ان عذر

که گریه آن رنغا که غمیدم پیش نقاشی کشیدم و آن چنان بود که  
بازی آمد و گفت ای جوچه بنو حاجت دارم گفتند که گفت آمد  
نامش را در آن روز شب و بر سرش ثابت کنیز مرده او فرم مرا بدو  
نقاشی زد و گفت همچنی لبها بر کس مرا بگذراند و رفت نقاشی بدو  
و منم کشیدم که او به یوسف نقاشی را کشیدم مرا از سر کفایت که گاه  
نقاشی کشید چندگاه است که او بدین بدر همان می آید و شکوید  
که صورت او پس بدین نقاشی مرده و او را بر سر لبان و منم  
او را می گویم نمیدانم چه نقاشی کنم صورت او پس ندیده ام  
گفت برابر تو نمیشد بارم نامش را آن نقاشی کشی آن بود ترا  
آورده گفت همچنی باز جوچه گوید از سر نقاشی آن نقاشی را  
که بدین العزیز یافته بودم زلف بدو را بدو گفت چه شو اگر حضرت  
بهی نامش کشیدم چاشنی کرم نایه منم تو شیرین تر با باری منم کشید  
از سر شوهرش پس که او هر کار کشید تا ما حاضران نگویند  
ما از دم در کتاب و لطیف بخندان و  
و بر جوانان و لطیفان شادان ریخت فصل فصل



در حکایات عجیب از سعد بن زید و بنی بخت معروف است و غایب  
که شود و عرب مشهور است حکایت کرده که با جمعی از فضلا و شعرا  
بر سعد بن زید و در ادم و از صباغ ناله صفی الله در پیش او نشستم  
و از کرسی چشمه ها منی تا رسیدند نجابت ملول گشتم و فرغ غم  
داشتند او از دله و گفت اگر خوردند در این بار غلام و فدا افرو  
و گفت کلمه رب انشد و در افروید و سوره حمد که این او را که در یک  
و حسن شک تو و چرخ مشک که بیخ و کاکه است شکسته هزار  
اب کرم او را که بر خورده و زن نیم خام بود که بر نه داشت و چون  
کانه بر سوره سوره و بعد از آن کرد و سر خوشی را که بر روی نهد  
سر و پیش انداخت و بنفکر دور و دور از فرو رفت و بعد از آن  
سر بر او و بر غلام را گفت سر این خروس کی است گفت بنده ام  
گفت اندکی است که با پای خروس روی اندازد و گفت سر او بکنند  
و در بوقلم بد شد که سر را از او اس گرفته اند و خروس و چون  
و فضیلت است اول الله از دهان او از بیرون می آید که بعد از آن  
پوشت نماز حاضر می شوند و خفگان بیدار می شوند و شبان نماز  
انجیر در آن اواز

نه چو کینه او از شعل می کند و نا چو کبر سر اوست نه قیاس با کینه  
 و بانی تاج در میان مرغ بر در و فر از دست و جوشم که در کار است  
 و شش گمان که غایب می بیند و معاصران شرارتی را نشیند  
 و در خفاست آب و آب می گویند و مغرور او و از کلبه است یعنی  
 و رسم کرده را نافع است و بیخ و خفا نافع تر و خوش طعم تر از آن  
 سر او نیست و کار نو از یک جهت از این انداخته که همان بری می غلام  
 خورشید قطره اشش کرده زیرا که سر مرغ را بغایت صاف دارم  
 و مغرور او بسیار مستفهم در نقد بر من خورم عیال و طحال  
 بخورند و گرفتن کاینان نیز بخورند و غم همان که از صباغ ناپوش  
 هیچ نخورده اند و خفا و منت میباش پس از او رسیده او را گفت  
 برو ای فرزند جانداخته پیدا کرد و اگر در پیدا کردن اهل کینه تو ایندا  
 بیخ کنم چنان ایندا که از کینه شده باشد گفت و اگر نمیدانم که کجا  
 انداخته ام بعد گفت و اگر می دانم که کجا انداخته در شکم تو مخفی  
 انداخته غلام گفت و اگر می دانم که کجا انداخته ام تو سوز کن و در خورده  
 نه از این سرخه غم زبانه شد و خیز و دانی بر غلام او چیت

برزنی کشد و گشت غمخیز در وایت و میان ایشان غوغا  
 بالا گرفت در آن اثنا به بار سعد بران کای کرم آمد و کوشش  
 و آب بران سقوفه چینی ریخت و آن فروسین غم از گار  
 افتاد گریه و در در کین جوان فروشی را در روی خود نهاد  
 و سحر را با غم در او بخشید و بپوشانده ام  
 فصل دوم در مدایح پادشاهی داری  
 بعضی بخت مرعض را لطیفه کوفه و بغداد بخیر یاد کرد  
 در شند و قتی بغدادی بکوفه افتاد و هممانی دوست خود رفت  
 کوفه از راه او یک تخم مرغ حاصل شد و در یک غنیمت بالغو  
 که اگر زینب گفتند از هر یک مرغ تولد شود پس فرمود بعضی میانه  
 میکنند بصورت مرغ بغدادی آن تخم را خورد و گفت اگر از راه  
 در و بار عبور کنی تا نیز خدمت لایق بیاورم پس کوفه را آورد  
 و بعد از چند گاه به واسطه همان در راه عقیقه بغداد رفت و در خانه  
 نزل نمود بغدادی کوچه خیر برپا کرده پیش او آورد و بغدادی  
 می کرد و دست بانی میکرد و بغدادی گفت بیا اول که با او  
 می گفتند

او در گفت تا اول که به راه و به خوشی که از صومعه رفت

گویند پس نه خفتن ترا می بینم بصرم در کوفتند کوفت  
 رفت چنانچه او ایستادم که در کوفت خفتن روی ز بر که بصرم در کوفت  
 چنانی که در کوفت نورالبدن در کوفت خفتن کردی لطیف  
 چنانچه که بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 روی بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 معلوم کند که ما در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 اند ما بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 مستور عالم فایده بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 و بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 و بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 که در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 و بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 و بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف  
 و بصرم در کوفت خفتن کردی کوفت کاف

[illegible]

پیشانیہ کریم

بجای دایم کردایان را از پیش خودی را اند و را ملاست کردند و سلام کرد  
می گوی که زنده است **اَشْأَلُكَ اَنْ تَكُنْ لِي فَلاَ تَنْتَهَرْنِي** گفت کردایان  
لطیفه گفت که هر عبادت هیچ مرض نکند و چه جان هیچ سلام جان  
ستودم که هر چه خبری و کس از ایشان در و چه باید و چون مردم  
در این صحنه نشان دهند و حاجت خواستی ایشان روی خلق اند  
بجای خواستن لطیفه سخن بجا گفت خاتم خودم به نام کاه  
نظر آن اندازم یاد تو کنم و نیز در وسط دریا منم بایست گفت کاه  
خواب مرا با کین بر اندیش که فلان وقت از او انکس نه خورم غلام  
لطیفه عربی بدو از پیش ما و بی گذشت و او سگ سیاه و دیگر  
در خانه کشیده همراه داشت ما و بی گفت ای بدوی که از سگ  
بخاک گفت که کدام خوابی درضا بقه تیهم گفت سگ فیز که  
می خورم گفت سگ تو خوب است گفت سگ سیاه را و گفت  
او گیرنده تر است لطیفه درویش تو شامی که در بخا منم و سگ  
باید و از حاجت خورم شام گفت تناول بک حاجت مرا راز  
مانند حاجت که من کنی عیال هم در پیش گفت بفرمانا حاجت کنم آ



گفت حاجت بخیر از حاجت خلیج لطیفه بخیر از حاجت دیگر  
 کلام شهادت و برودن دیگر در نوشته بود بر نوشته رویا کرده میرد  
 ارباب کرم تنگ گره نگفتند گفت در پیشگاه نیست فوایض است و فوایض  
 را نگاه می باید داشت و طرف نباید کرد لطیفه بخیر از حاجت دیگر  
 اگر لیدر اموات میرد لطیفه بمعنی فوایض بخیر از حاجت دیگر  
 نواز خاندان کرامت و با جمیع نفرات بر خاسته ایم و بدر خانه نوا می  
 و نبود و حاجت داریم می خوریم تا امید از در باز کردیم خواه گفت  
 آنچه از دست این خدمت بجای آورم آن دو حاجت کدام است گفتند  
 اول آنکه نزد مردم بر رسم فرض به رسم هر چه که شکل عظیم پیش  
 و پذیرد باز بکنید و باید که خدا بایضا ان را در پیش بگویم رسید  
 که دوم حاجت کدام است گفتند یک سال را در این خدمت که از این  
 این در پیش از یک سال پیش خواه گفت ای عزیز آن اگر از این  
 که بر عرض کنند بکاره آورد و موت باشد گفتند این گفت از این  
 که شمار بر عرض کردند حاجت دوم که در خدمت و در این  
 فلک کردم شمار خدمت از خدمت که در طلبید خدمت ده  
 قدم از این فلوکشی

[illegible]

[illegible]

چیزی بخوری گفت چقدر گشت گشت داشتند از آن طعام را گفتند  
از آن طعام که امشب بخوریم گفتند و اگر گفتند ما ترک الطعام  
و ضعیف الوجدان یعنی ناله داشته منم حسیط طعام را برینج  
لطیفه میگویند و با هم از مردی حاضر گفتند و یکدیگر  
کافور بر روی می کشیدند و یکدیگر روغن سفید را می پاشیدند  
صوتی که دیده با مردی از برقص در آمده بود لغایت واحد کرد  
و رسیدند که صداهای و اگر گفتند هر سه را دیدم که با هم  
لطیفه مردی از چای باز آمده بود از منعمان معتقد بر او  
طایفه بر سر صفای شده و طایفه هفتی حاضر بودی  
که مردی حاضر آمده بود گفت حجاب و شایع می گویند که  
گفت حجاب و کردن می گفتند زیرا که میدانم که  
می بیند گفتند و از برقی از کی حاضر شده گفت از  
طایفه که اگر از چای او قبول نکردی چنین گفته بود  
و از روی رشید از قاضی ابو یوسف پرسید که  
در حق خودی با او که گفت منم حسیط طعام را برینج

تا هر چه تمام شد عاقل که در لقمه از زیر پشوی او و لقمه از آن دست  
 بیرون پرسید و چون گفت ای خلیفه مرا به جلدی  
 دو خصم ندیدم ام هر گاه می خواهم در مملکتی بجا مانم این  
 محنت پیش از این که فرو می یابم لطیفه گوی ای پادشاه  
 غلام بود از طرف قاضی شهرت است روزی از تو قوت بردم  
 که شما از شعرا و بزرگان شعر که از عفا دارید و نظم کدام شعر  
 پیشتر یاد دارید گفت مرا شعر هیچ کس خوش نمی آید عذر از  
 شعر مولانا جلال الدین می دردم شعر سلسله عمر و غزل عشق  
 مولانا شری نخل و باز گرفته ایم گفت چنانکه در بیت  
 و شعر مولانا و دانسته باش گفت از تمام دیوان مولانا یک  
 گرفته ایم گفت از دیوان کس که کوه بود و از امیر خسرو  
 هر چه جهان جو لقمه است صد دانم و از تمام مثنوی مولانا یک  
 دانم است چونکه لقمه بود در نوک دم من چند آنکه  
 بخورم بخور با صالح در لقمه صالح  
 بود در دل و در زبان و کور دل مشتاق بهشت نصیب

صفت اول در ذکر عارضه السخه که گوی یوزار منج  
 یوزار عارضه ای است که در غایت از او برسد و در وقت  
 که در عارضه طبع ترید کف از جنس له من ذب ام لیکن از  
 در از این رفته و قدر و قدر عارضه بیدم سکه بر کف لنگ  
 فرستادن منسوب و اولد و هر چه زود منبذ گمان رود  
 که طبع منجور طبع لنگه سوزی لقمه و هم چو زشتک با و هم  
 که عارضه و بار لنگ در عقب می روند عارضه عارضه  
 می آید و زودان به تکرار است من آن سکه در طبع از قوت  
 منبذیم لکن له و در ضعف سکه گویم ویده ام و افاده  
 در طبع عارضه بوده است که عارضه با و متک میرد و طبع عارضه  
 و او را در اصل نامی دیگر بوده است و نور از قوت سکه  
 مشهور شده است و پیشترت او با این لقب است که در  
 در عارضه سکه سکه بزرگ و در بفرج پیش او نیست و دیگر  
 سکه سکه در سکه کده اند اما سکه خوانده نوشته بودند که  
 بزرگ از سکه سکه و عارضه عارضه طبع افاده



[illegible]

[illegible]

مشهوره و غریبه در دیدند که در دست گرفته در محراب و روی  
 او را گفتند چه کار میکنی گفت و بیدم و مرغایم جمع  
 کنند و در سایه بال مرغایم برویم و در سایه ز کرده باشد که بچه دارند  
 جدا شو و در دلم افشاند و غریبه دیدند قدر سوخته گرفته  
 از غریبه سوار و وید گفتند چه کار میکنی گفت از کوه سوار  
 رانست قدر سوخته گرفته و او در عقب او رفتیم باشد که باز  
 و قش خمد و سوخته از کوهیم لطیفه روز در کوچه می گذشت  
 و بعضی اطفال با نری که کوه گفت از کوه کان چه استاده اید  
 و حاکم که در شهر چار سو که یک خوراسیب آورده و مردم  
 بخش می کنند کوه کان که آن شنیدند بیکبار ز کوه برگشته  
 روی بکار روی دویدند و از دویدن ایشان از کوه در طمع شدند  
 و دویدن گرفت او را گفتند در چینه کیم غوغا چه  
 در طمع افکار گفت دیدن اطفال از زمین جدا و تمام مردم  
 انداخته شد بر این صورت ووقع ما شنید بعضی نفرها که در طمع  
 نده کوه شدند شاید که از فتنه و کلاه طرافت صابر شده باشد

چهارم از طرف

چهارم و طریقت و تزلزل بوده از آن جمله گویند بعد از آنکه  
 پیوسته شده بود و او را ملائمت کردند که وقت نوید با منبت مقام  
 تزلزل و طریقت پس اگر در این فرجه سماع حدیث تفکیر کری  
 بنشیند و الله که سماع حدیث کرده ام گفتند اگر بگویند  
 بنشیند حدیث و او که میگوید گفت حدیث کرد مرا بریده از کول  
 خیر از علی و سلم و دو خصلت پسندید است که هرگز با این نصف  
 کرد و سعادت و اخوت او را باشد چون حدیث با خجالت  
 خاموشی با این استمعان گفتند اینست حدیث است  
 که آن دو خصلت که ام است که موجب خیر و نیکو گفت و الله که می  
 نافع و خوش کرده است و یکی بود و فرمودش کرده ام از شریف  
 که در حدیث عمر و عوف و مجلس طهره از خود دیدی گفت از آن در طهره  
 از من زبانه بود گفتند از آنجا دانسته گفت از آنجا که وقت مرده  
 که ای رقیب در خبر که طهره در آن گفت که ای حاصل بخوان  
 و در آن بر رقیب باشم که البته حاصل خواهد شد و گفت طهره  
 در غایت بود که در در فضل چهار را او بر پای بود و نگاه خوش

که از تو خواهم گمان درستم گویند برکنار کسان ظاهر شد که کلاه بر کلاه  
 و طایفه بیست از شیر که از ایشان فروخته باشند از دهنش طایفه  
 بر زمین سبب بعضی از طایفه دویدند گفتند بخت بد  
 تمام تر که مباد که دیگر طایفه کنند و بگریه و درون و درون از راه  
 افتاد از نشانی بخت **فصل بیستم در لطایف**  
 و از دلق و حکایت ایشان در در جامه که بزرگ دید و باز در بر  
 بخت دلال دلو که فرو شد جامه را از دلال که بزرگ دید  
 از دست سخاوت و باران آمد گفتند جامه را بچند فروخته  
 گفت یا بچه خنده بچشم لطیف در در خانه یکس جامه بزرگ  
 و بدین طایفه او را نگاه بچشم که در بان بر سر آید و در در خانه  
 در پس در در و جابریه اینجا دید بر تخت و در خانه او رفتی که  
 از آن جمع گفتند چه کار میکنی گفت غریب در خانه بزرگ در خانه  
 جابریه کنیم و صفای بچشم گفتند چو نیست که او از نو بچشم  
 گفت آن زمان دیگر خواهد بود لطیف در در خانه رفتی که  
 که در در دنیا نگاه در کوچه خانه که بچشم بچشم از در خانه

و اینان از آنرا  
 ۸۱

در میان خانه انداخت که در میان از و بیاورد و بر دستارین و در  
 حالت چنانچه حاضر بود و نشانش بدو دید و در آنجا دید که اینک  
 نه بود و بر کشتی که دستار فرام از و دید و دستار را برده اند و قدم نهاد  
 که از خانه بیرون رود و چنانچه فریاد بر کشید که در دیکر بود و در و  
 باز پس کرده گفت پند است که در دیکست لطیفه در میان  
 کاروان سران بسیار در آنجا بود و چنانچه بود که از آنجا  
 می کشیدند و در میان کاروان سران حاجی بود و حاجی از میان  
 نقب نمود از جانب حاجی بطرف کاروان سران که سران از و اب  
 ان چاه بدر کرده و در دل شب در کاروان سران بسته بودند  
 و قفل کلان بران زده عبار با هم سه یاران خود و باقی نقب  
 خود آمد و از آن چاه بالا آمد و یک خانه را که در و مال کاروان سران  
 بسته بودند و قفل کلان بران زده عبار با هم سه یاران خود و باقی  
 و از آن چاه بالا آمد و یک خانه را که در و مال کاروان سران  
 خود شهر افتاد که از قفل کاروان مال عالیج بردند مردم شهر و  
 با آنجا نهاده و حاکمان و حاکمان شهر جمع آمدند و ملاحظه کردند و

کرد در همان سر از مضبوط بوده است و این شورش و جنبش هم نذر درگاه  
خانیست به دست منجر فرومانند و فریاد همه برانی فرار گرفت که گویم  
سوار کاروان سوار و فرزندان او است و وی بر برهوانی است و بران  
کاروان سوار و برادران فرستند و بر دستان کاروان سوار اعجاز  
کردند و مردم شهر را جمع شدند و هر چند بر و فرزندان او را از  
کسب از آن مشکوک میروند نمی آید و آن عبارت که کار کرده بود با بعضی  
و سبب از آن در آن محفل حاضر بود گفت از جوانمردی خاسته می  
آید که کرده باشم و بگذارم که بر آن عزت است و بظلم است  
پس قدم در آن معرکه نهاد و با یک عسکر نفس و دست از بر و فرزندان  
او نبرد و از بدو ایشان را در بر کار و خلعت است این شاه از صفا  
عسکری دست از شکست بر و فرزندان بداشت و در و نظر کرد  
چون دید بلند باله های از زره سپاه بر سر داشت و با صو  
در بر و میان خود یک فتنه چپ بسته و خنجر ایدار در میان زده  
رو را و زدند و گفتند چنان خوف را کردی بگو که دل را  
و کجای زدی گفت ای پسر کاروان سوار است و در قعر این خانه پنهان

از آن عظمای سپاه

و چون که پادشاه و پسران خود بنده و در چاه فرو روم و ابراهیم را  
 و لازم و بعد از آنکه پیرایم حکم که بکش در حق مکنید قبول داریم و  
 این سخن گفت عیسی از آن جمع برآمد و مردم او را برای فتور و عیسی  
 از آن گویان و عیسی از آن گویان و او را و در حین آنکه پسران را  
 و بعد از آنکه عیسی از آن گویان و او را و در حین آنکه پسران را  
 از میان کشیده و در آن زمان گفت بیرون رفت و سر خود را  
 زانوی پسر چاه منتظر و بعد از آنکه پسران را از آن چاه  
 چون کار از حد گذشت کسی چاه فرو فرستادند و فریاد و گریه  
 چاه نقش گفت گفتند بان در آن بین این از کجا سر بر سر و  
 ما از کجا سر بر سر که و در آن زمان در آمدیم گفت خبر میدانی که  
 و گفتند این عیسی را عیسی را گفت و عیسی را گفت که عیسی  
 و هم مال را که و هم بکنان را و خلاص که و خلاص که  
 در لطیف کرد این و حکایات این ان عباس و شمشیر  
 عربی و هر که از این است که بود در حمام در و این است که  
 و بنابر آنکه گفت ای ای را در آن وقت که این است که این است که



کور و نعلین با فرما و حیدر و در خدمت تو ایستاده ام و گفتم  
از درویش حاجت بسیار طلب نمودم گفت که نه ایستاده باش  
در نیست و کار نیست که از کای و من آن وصول را بر من نهاده ای  
و از نه کار خود و در درویش او را دعا کرده و گفت که عباس گفت  
اصل اول آنکه سوال کنی بر جا که باشد دوم سوال کنی هر که باشد  
نیکوتر هر چه باشد درویش و عباس بی پرسید و از پیش او بیگانه  
لطیفه روز عباس از سر تراشیده و طلبید و با فرموده  
که کسی بیا آورد درویش از یک جانب عباس در آمد و گفت یا الله  
عباس سر بر او نهاد و گفت از درویش حمام و دانه گفت هر جا که باشد  
گفت از عباس دوس که از گفت هر که باشد گفت موی چند از اندام  
خاکه گفت هر چه باشد عباس بر او فرمود و گفت از پیش او  
فادایم که تعلیم کار سازد و سزا بگذرانند لطیفه درویش  
که بر او گذارد نفیلم که در میان عمل کنم از فقر و فاقه خلاصم  
گفت که غلب از در سینه خود پنهان و چه درویش بر سر  
بگیر تا به نیت از آن آفتاب سپاه که در بعد از آن بدیده از آن  
در میان



و فنی ملک حسین خواست که رسول بشر از فرسندن توشاه شجاع و عیان  
 توراتان کند بعد از مشورت با رکان دولت رفیق افتاد بر مولانا  
 ارشد کشیدند که بغایت فصیح و بلیغ بود پس او را طلبیدند  
 گفت مرا ضرورتی پیش آمده که بروی پیشش شجاع و منیم و ملا  
 من رفیق برنو کشیده اند لکنی که بگوید در نو بزرگ عیبت که تضایل  
 و کمالات زیاد باشد اکنون اگر عهد کنیم که اینجا کنار نمانیم و مراد  
 بی ناموس نمانی هر چه بخواهی تو باشد نقد از خزانه میبهم گفت از اینجا  
 که در تنگم ملک خوشدل شد و بنوعی موافقت کرد و بنا بر نقد و خزانه  
 بدو سپردند و پنجاه هزار دینار دیگر دادند تا ترتیب بپایان رساند  
 بشر از رفت و آمد و سالیان بعد عاقلان فتنه میخواستند که بگویند  
 و شاه شجاع و ارکان دولت و اهل این و آن در خلعت و عمامه  
 از و انما محلی بودند و گفتند که بهشتی که از افول و استی  
 وعظ توشه بده ایم و بغایت شافی و ارزومندیم و بنحوائم بماند  
 وعظ نکوتر و مایل مستقیم کرد و مولانا ارشد بنا بر مبالغه شجاع  
 و خلعت و عمامه از قبول گفت بعد از نماز صبح در مسجد جامع مجلسی

مجلسی برگزار شد

چو روز بخت و خلق بسیار در مسجد جامع زیاده از عادت حاضر شدند  
 و شاه شجاع دهم در میان شهر نشینند و مجلس و محفل از و نام  
 میخواندند بر میز و کلاس و مجلس و عطا کرم گفت و همه  
 کوپان خست و نیک مناشتر شده و بد که بازار و عطا کرم و خندان  
 را غلبه فون طالعش در حرکت اند و توانست که خود را حفظ نماید  
 گفت ای عزیز منوش از اینجا گاه از کسبه کرم بازار می در می  
 میگردم و یکبار فتنه دیدم و بار دیگر آورده ام مرا از کد انوش  
 سوگند داده اند اکنون اگر سوگند خورده ام که کد انوش را نکند  
 سوگند خورده اند که هر چه بگویم در عین آن کرب خندانند  
 و خندان عدلت بجا آورده اند که بجا را و حاصل شد  
 ضمیمه ششم در ذکر کد انوش لطیفه فاضل و دانش کار  
 کد انوش زبردست مشهور است و او بر ادب و ادب خویش توفیر بوده و در  
 خیالهای خود گویند و در شهر سنستان مجلس گفتند که خوش  
 از مردم رنج و خاص و عام آن ولایت صید او شدند و حذر از  
 بگزار و بدیه و تحفه بردند قبول که ان نیز بجز اعظم مردم شد

تا روز مجلس ارادته بود و مردم بسیار مشتاق بودند که در آن مجلس  
و کبریه مردم ناگاه لغزید و بسیار در میان و کبریه و کبریه و کبریه  
از روز مسجد در آمد و به محراب قدم در مسجد نهاد و بسیار سینه اند و دلیران  
و در شب نیمه حکم چنان بر روز فاضل زد که صداران در موقوفه مسجد  
و کمر از میان باز کرد و در کردن فاضل آمدند و برخاست که از راه  
از مینا فرو شد و یکبار خاص و عام هجوم و از دایم کرد و مردم  
که گفت یک آن شد که مردم گشته شوند فاضل فریاد کرد ای مجلس  
مخفی نماید که فاضل شده و فاضل در مسجد دست بدیده و در مسجد  
که از در کعبه آمد و کعبه و درخت و جوی کعبه و تا در زمان  
باید مقام آمد که در کعبه ای کند معذرت که پس در طلب  
کنند و من از و بجاست منتقل شمرده ام که کافرتیست و کعبه  
کرده ام اکنون اگر عزیزان امیر دایر کرمانند و مردم از نزد آن  
تا بغیر العود در دایر موعظ مشغول باشم و کعبه و کعبه و کعبه  
باشند و مردم از من منتقل کرده مردم همه یکبار از اولی شدند  
که بدل و جان حذر متکایم پس منوجه این مرد شدند و از در توافع  
و فاضل را

و فایده عاقلانه از او طلبیدند و او بی نهایت غلبه و جلال  
 را بر ایشان نمود و خشن او و بعد از مناسبت بسیار در سفر رفتن در راه  
 و گفتند که اول از او بپایند تا به نوبت خود برویم و گفتند که از  
 مسافرت عزیزان ایستاده و بپوشیدم می دارم و فایده کردن بختی کردیم  
 و گفتند در شمشیر بسیار بگذرانید و حاکم و در شهر عظمی  
 بنام خنده ایم مردم در محفل است کردند از سرگناه او و کردند و او را  
 فرستادند گفت اکنون چون بزرگان مسافرت میکند او را بعد از آن  
 می فرستند و اگر چه میدانم که از بزرگ ارزد و در بهای آن فاضل  
 آن مردم اهل مجلس گفت و شنید بسیار شد تا وقتی که بخاک  
 و بنا قرار گرفت و اهل مجلس و سایر ارباب عیان آن دیار میان  
 یکدیگر بیرون می آمدند و از او بپایند و در مجلس از او بپایند  
 و او را عظمی و نوکران عظمی از او گرفته و قدم از مجلس برداشته  
 و از او بپایند و عظمی از او بپایند و عظمی از او بپایند  
 شب عاشق و بعد از چند روز اهل عیسایان را معلوم کرد که آن  
 عظمی و نوکران از راه زمان فایده بپایند و آن نقش بر آب زده و بپایند

ز درخت و درخت که در هم تافت بسیار خوردند و نه داشت  
 فصل پنجم در باب احوال و عیال و اولاد  
 خردی پس احوال بسند بعد از آنکه گفتند که هیچ مردی که در احوال  
 یک روز در خانه گفت پس چشم غلط حرف و کذب زیرا که اگر  
 با بسند خردی را جاری دهم لطیف مرد احوال تو طیب  
 و گفت میگوید من چشم غلط اعلاج که از جهت غلط  
 و نشویش با چشم بد طیب یاد که و گفت شما بر چهار که غلط  
 همه یک مرض دارد احوال گفت و او بگوید که طیب و کی با بد  
 که یک روز چشم او یک را چهاری بند لطیف احوال را بعد  
 با اتفاق یکدیگر باز از فرستند تا منافع بخورند احوال با عور و گفت  
 دارم چشم دارم باید که خوردن منافع بود بکنم از عور گفت  
 احوال ندانسته که یکدیگر به نهالت از دود قلب لطیف بسیار  
 از کورانی شهر و عیال را در در راه میفرستد پس یک گفت  
 ای بسیار از خود او خلاء تا عوض چشم خویش را دید گفت و نه چشم  
 و آنکه گفت ای کلام گفت کور تا منک روز تو میاید و یک  
 بسیار از آنرا

پس رفو و سبیل تعرض گفتند از آنجا از هر که گری باز کرد و او را عرض  
 داشتیم که باز گرفت چه عرض گفت آن دعوت که از دیدنی رو  
 نمود و خلاصه لطیفه که دیگر سبیل را گفت بر سبیل تعرض  
 ای کور چه چیز بود عالم خوش و ابر گرفت کوری را که مثل نوا که  
 نباید دید لطیفه دیگر آنجا بر سبیل تعرض غمش رو گفت  
 بیت شدی با ایا محکم گفت من کاشک و نظیری الی  
 الشقاء یعنی نظر کون بسیار روی کران جانان لطیفه  
 ۴ روم رشید بگوشت او از صلی و غلام را خیمه سپید گفتند صل  
 و لعلم زمان از سید اوت مکتوف یعنی تا بنیاد شد و اکثر  
 روایت در سحر مرشد و مرافقت وقت غوغا میکند که  
 بوی روح نمایند و روی را سجده و سجده او و روزها رویتها  
 مسجد را در هر روز شست و او در نماز روزه و غیره و در نماز  
 کرد و سبیل را گفت که تو فرشتا منم اما ملت تو نیست و عیاران  
 می نمایند از صاحب این دولت باز که بر دست رحم کرد و او را با  
 سوز و روت بگریست و از زبانه طبع صحت کرد و سبیل را در آن



نافع گفت عرونی بسیار بگریست و بعد از آنکه عرونی بنفشه این سر را  
 خبر کردند که آن عرونی بگوید با تو معا فی مهربانم و نه توانی او را جواب  
 فصل ششم در وصف بکران و گفت کوران کوران  
 یک خروار گندم با سیاهی بر دل این رسید و سخن گفت که گندم را با  
 یکصد نعلنا گاه سوار در دین که هر چه باشد با خوف گفت چو این سوار  
 بنی خواهد رسید نول سلم خوار و بعد از آن خواهد رسید  
 بنظر این صبح بفرست و یکیشم چند دست چون رسید برسد  
 مرگ بنظر این صبح بفرست گفت وَ عَطِیْکُمُ السَّلَامَ  
 وَ اَحْسَنُ لَکُمُ الْبَرَّ کاشته سوار خندید و گفت برت برت  
 تا بگردن و بنفست حالت گفت ششای لطیفه ای بعباد  
 بیماری بنفشه در راه با خوف گفت چون میرا اینی او ششم کوم حال جان  
 خواند گفت شکر است دیگر رسم چه غذا بخوری خواهد گفت کین که  
 چون دیگر بگویم طبعیت خواهد گفت فلان پس بیمار در آمد  
 و بر بالین بنفشه اتفاقا بیمار را علاج کرده بود و می خواند خوش  
 عظیم شکر که سرش بی پروا گفت حالت چوین است گفت بحال  
 اتمام فی مهربانم

آنکس که می میرم گفت ایچو که گفت چه غذا میخوردی گفت زهر قوم  
 پیش جانت با او برسد که طلبیت تو گیت گفت که ایچو  
 گفت فدوش بر تو مبارک لطیفه مردی بود دختر کنیز کن  
 که بر کرد و در نزد بخانه آمد و زن رو گفت بغایت گرسنه ام  
 اگر طعامی با خود داری ز تو پیشی از زن گفت عجب که باز دهی  
 شد پیش بخانه بنده از تو راضی بوده ام اکنون که تو طلبی از خودی  
 برخیز و در خانه و در کنان کرده چگونه از تو سلفی بخاشم خدا را شاک  
 از تو سلفی با پس برخواست و از دختر رفت و گفت هیچ خبر داری  
 که بدست با سر مهر و محبت ایچو و دست از سر گرفته و عامه اطلب  
 و در کنان برای سلفی با او دختر گفت خدا را در سرش بگفت که ایچو  
 بخلاف کوشش مریده عقد میسندید که ایچو و در پیش تمام شد  
 و ایچو که رفت و گفت هیچ خبر ندارم که کنست جوان بر سرش آمده  
 و خواهر را ده بر مال حبس حال خوانست کارشاده و در عقد ظاهر  
 و هم زن کلاه بیم و عزاد که اکثر گفت همچنانکه تو مرده ازادی  
 و ایچو زنش تو مرده نیست دهد همچنانکه پیر و مادر است و ایچو که

[illegible]

[illegible]

ماون بامک نفوذ و طاعت ز بر کجاست پیش او و حال در کشتن و  
و مرکبیدم و بر عرش من سکته و حال آمدن و آمدن و از کم و کجاست و از آن  
و حال کان در اندام او جان و سنده عالم با شکر شده میاید و در عرش  
و رونی و الله ای و گفت من بعد از منم که بعد از او و الله ای  
معامله میکنم و فصلی است در گفتن و گفتن و گفتن و گفتن  
زیرک در حضور بزرگان لطیف حکایتی است که در زیرک است  
حضرت مادر از کوه خود را ظاهر شده باشد و زیرک در کوه  
از قیافه گفت که کوهک خواص از دیر و دیر بر آورده شد چند مرد  
جاری نشسته بعد از کوهکان بزرگان تا نرسید و از غریب  
بزرگان بامک نو چند توف و در او یک کسب شد و در او یک کسب  
بیش آمد و گفت اگر شما در خواب از خدا شرم میشدند ما  
همینست و هم شما نمیکرداشت که پیش شما بودیم که هم  
اباس بر معاویه و بر کوهک و بونا رسید و در شام با بزرگان  
رفت که معامله او مان بر خیزد و حاضر فیصله یافت و  
و بانی آغاز سخن کوهک گفت ای پسر من که گفتی بر پیران نفهم  
کوهک بر مقدم است

گفت پس معلم فایه گفت خاموشی گرفت اگر من فایه گویم  
 می بردم که فایه گفت کمان نمی برم و تو در پیش من می ایستی  
 کون لا اله الا الله فایه غیب و منقلب شد و بهم آمد و  
 و کار او بدل غول خشت لطیفه کوه که از پیش ما ششم با یکی آمد  
 در باب معاذیم به لوبه کوه شکایت بهر دهم در دوزخ و از راه اول  
 گفت ای عم کردم آنچه کردم در حال غفلت منم یا منم بود گفت تو  
 آنچه میکنی که غفلت نداشتی غمش خندید و از سر کلاه او در گذشت  
 لطیفه کوه که در کتب فایه بر معلم میخواند و آن علیان  
 اللفظ و مکرر میگفت معلم در فرشت و گفت و علی و الدین  
 که گفت در مصحف علیان و علی و الدین است آبا از تو بر کاف  
 فایه پس در گفت کوه که کوه کانی زیر کتب است و کار  
 لطیفه روزی از غمش از خانه بیرون آمد و بی خندید گفتند  
 ای استا صحبت گفت از خانه بیرون می ایستم دختر که کار کرد  
 بر کوه گرفت و بگذاشتند طلبید گفتند از روی بهار خوف کرد  
 و گفت از فرد عالم بهجاس می افتی از روی شوخی نام ببرم

لطیفه ابو العباس و نوحه بر سرش گفت ای ابو العباس خدایت  
 میفرماید انما امرکم و اول الامر عید و لکم فاحذروهم  
 یعنی فرزندان من اما شما و فرزندان شما و شما را بشناسید  
 از ایشان ابو العباس گفت ای برادر من خدایت میفرماید لا تغفلوا  
 یعنی بکشید فرزندان خود و لطیفه ابو العباس از طرف عیسی و از  
 خود و مادرش طبع و طریقت بوده روزی در ایام کوه که بر او بود  
 مبارز در رستاخیز او بر پشت و کلاه خود و در گوشه نشین و  
 مغرور بود که سخن خاله در میان پیچیده بخانه او رسید پدرش که آن  
 بکش در آن میان سخن و دید خاله از گوشه ابو العباس گفت  
 چشمه بار او کی است گفت ای برادر من پند ما بینا بوده است گفت که  
 او کی است گفت که بوده است گفت زبان او کی است گفت که بوده است  
 گفت ای برادر من مغرورش بود شد گفت پس از آنکه او را گفت  
 که پند آن بوده است و سر کوه که آن ایشان خاله کرده بر سرش گفت  
 ای کلاه میرد کلاه بزرگ در غنچه غلام ابو العباس گفت از تو خواهد کرد  
 بزرگ کلاه بزرگ کلاه عیسی یعنی فرزند است لطیفه و عیسی و  
 کلاه عیسی



و بعد از آنکه خواهر بخت بد را نداشت او بگریه گفت  
ای وای که بخواهم که او را بکشند تا صیقلی برایت او بگیرم چون  
بیا او نیز بگریه لطیفه جوچ بر در خانه فکشتند و او در منزل  
جاری نشین او بوفناگاه جان از چهار پیداشد و در منزل که  
نیده بود و گفت ای پدر اجیر بخت گفت او مرده است و او را  
در صندوق نهاده اند و میریزد بجا که نه اینجا شمع و نه چراغ است  
نه شمع و نه صفا نه خورش نه پوشش و نه لب و نه نان و نه شکر  
پس بخانه می آید و قضای چهارم در لفظ علی بن  
که در حضور پادشاهی واقع شده لطیفه روزی طایفه اش مجلس  
خسرو و وزیر ادب و ملاست بر وزیر شمش از وزیرانش  
پرسیدند خوان و در آن خسرو در بخت خسرو او را حکم گفتی کرد برکتی  
نام برکت خسرو و وزیر بخت گفت هر چه بخواهی که کردی گفت  
که قطعه عسل از دیش بر دستار و دست رنجتم مسخری گفتی بخونم  
اگر می بایست که بکشتم تو بظلم نسبت میکردی و انداختی  
بظلم منسوب کردی انون به او که در علم تا گناه بر عظیم تر شود



مره بیشتر ملائمتی را از نوحه کف و سر و دماغ و چشم و گوش و دهان و کف  
او و خشنید لطیفه پلک از علفان مان بر زید که بخون چینی  
و یک خشت و از نو چینی خشت پلک و خاست که غلغله  
بر آن کار نه بلوغ زنده او را طلبید و از نو بسیار غلغله کرد  
طعام شد پلک غلغله که بر لبه پلک چیت گفت به چینی طعام  
که بوق چینی و کد چینی حاصل کنند یعنی یکشت پلک او را  
باید لطیفه خشنید لطیفه پلک چشت به و به و غلغله او را  
بشد پلک از پسر پسر که در عالم چه از نور دلائی و نور پسر  
گفت آنکه مرا چه و جلیل بسیار باشد و ایم شر از خرم و کار کنم  
و شاه را میزم از غلغله پسر که نوحه مرلود او را میست و میست  
گفت آنکه مرا چه و جلیل بسیار باشد و ایم شکرمان  
از او گفتم و از نو او را بکرم بنده سازم پلک او را بخت  
و پسر او از چشم غلغله خشت لطیفه روز حج و حج  
در صواب با معده چینی چند از خاصه پسر یکد و لذت هر غلغله چینی و به  
که گوشتند آن می چویند ملذمانی و گفت شمار جای باشند پسرانی  
چینی و حج دانی

شبی که منجینم بودم بسوی خود را گفتم در سر او رفت و سلام گو  
عظیم بود سبب حاج و بار و لو حاج از او پرسید که غلبه حاج و بر  
جاکه حاجی است گفت لعنت خدا بر او و با هر که از او طاعتی میزند  
نشد نه شب و نه روزی سفاک خدا از سبب بیا که گفت حاج گفت که در شب  
گفت که گفت منم حاج و بر یوسف غلبه گفت تو موی استی  
گفت که گفت میرزدان و غلبه ان ای به شوم و در هر ماهی  
شماره که هر یک که بود و بوانه می شوم و امروز روز جنون است  
و در این شب حاج و منجینم و او را طاعت داد و فضا سبب  
در طاعت غلبه ان با طاعت مردون لطیفه غلبه غلبه  
غلبه زبرک و شرف روز غلبه را گفت اشش مبار و در شرف روز  
غلبه گفت از خواصه به مرقه کف با سبب جنی که در در بند و اشش  
بیا خواصه گفت رفعت با اشش میدم که نواز من ز بر کزی  
لطیفه خواصه مال غلبه میان اولاد قسمت کرد غلبه غلبه  
گفت اول مرا چیزی میدهد بعد از ان عطا کرد و اولاد خود را گفت  
از بلا چه گفت بچه که خدا در حق فرمود ان المال و البنون

زینت الحیوة الدنیا و مقدمه بر آخرت  
بر او دادند و مقدم باشند خواهر بخندد و بر او و خیمه بر سر او  
اسحاق موسی و غلام داشت سقا کردیم بخندت است بین دریا  
روزی اسحاق از او پرسید که اگر غلام ما عفت و عاقل و عاقل  
گفت آن نوع هستیم و در بر فتنه بد و فتنه بدی نیست زنی  
همه مردمان منم و تو گفت بچه نوع گفت باید دلالت کند غلام  
آن است و بی شایسته و همه روز در عاب ایشان و ایشان از  
و نواغینه دادند و مار و از کار کاران بجا رند و با وجود بچه غلام از  
بغض نیستند و در این بر این دارند اسحاق بخندد و گفت و الله  
که دوست بگوشتن او و او را نلو کردند لطیفه غلام غلامی  
بباز از دست اگر کتور و نار و خرا و بخند بسیار غلام رفت و در راه  
خواهر منتظر بسیار کشید بعد از او یکدست همانی کتور و او و خواهر  
لنته بلبله او و گفت نه یک کار فرستم باید که چند کار از  
وزیر بیاورم اکنون بخند بکارست فرستادم پس از مدتی باز از او  
یک کار خنده بعد از آن بخند روز خواهر بسیار شد غلام را گفت  
طبیعی از ناله

[illegible]

بسم کبر الصمد من اناره وکل من صفت له  
یعنی شکر از انکه کبر انکه زد و کبر از انکه شد و انکه بود  
ایضا است بگفت و برخیزد تا غایت هفت بار پس افتد پس از آن  
البت لا یطیب و یطیب دل و از جان حمار بر طفت خاص  
ممن از کردند لطیفه ای سر و رو و کبابی خاص فرستاد  
که از اندر او نیز که بعد از خیزد و کبابی و تنی که کبر از کبابی  
تختی تنی که دیگر به سر از او بود و دیگر به سر از او بود و کباب  
هر چه که است شکر از این نوعی و در رایت آن که و گفت چنان  
می بیند که در این کبر که کبر است این گفت و الباقی  
السابقون او شک للمقربون که گفت  
حافظ علی الصلوة و للصلوة الوسطی که گفت  
و الاخرة خیر لك من الاولی این و در این  
سابقان این ثابت خوش آمد و در این لطیفه زان  
در زمان مکه بود به المعاف بعد از کبر که در این  
و در این بدل و در این معاف دل و جان از عشق برده بود

زلف کافیه

...

همه سالکان و سائیان بسع موکل رسانند که رفاق یحیی  
کثیر گمان دارد موکل با حضار آن کثیر و رفاق و لو که تماشای کند  
اگر پسندش افتد بقیعت وقت بخرد چون و کردن موکل بکلیت  
توفیق رفته اند و رفاق بر صورت حال اطلاع یافتند حال بود  
بکشتن کثیر که حال از وی دریافت گفت ای خواجه عجبی می شود که من  
مغفول بر حید که تو نام و بهر فرستادم از دام او خواهم رها بیند  
و بنو خواهم رسانند و رفاق بهر صورت بنی در دلو و ملازمان  
موکل کثیر که با او آوردند چون چشمش بر او افتاد  
از شکل و شمایل او حیران ماند و گفت ای چاربه شجاعانه  
گفت باب فران با دارم گفت این بخون کثیر که بهر اتمه از قضا  
و الله علیه السلام بخواند که فرشته در صورت او مرقع  
بر افشاده اند یکی گفت آن هلاک اا خولی تسع و تسعون  
له و لی یغفر و احدی یغفر بر سینه این بزرگوار مراد را  
نوروز پیش است و مرادش پیش است و زوجه غایبه است و این  
چرا و میگوید که آن بختش در بخت من کردن و نمیکند کنی

و غلبه بکنند و درین خسته و تنگدانه که بهمانه کنم و عید الشیخ  
 یعنی منم که او را غلبه و برتری خود را نشان بدهم و جمع کردن با سپهسالار  
 خود چون کبوترک نفاق این را بهر بر موکل خواند و او را مضمون این  
 بی مضمون و در او را بر خواندن این را بهر از کوه و خلعت داد  
 بزفاق با پیشوا و فصلی که بهر در ظاهر بکنندگان  
 بطور اعیان مردان لطیف و جاریه عید پیش که از بزرگان  
 بودند که بخود یکی کرد و دیگری نبیع کلام و شب از در محال  
 بعد از بزرگ بخود یک بر ممال که که نزد ناز و به شب گفت  
 ما بین ما و بیبالا لیلته و احدی یعنی نیست میان  
 ما و بزرگ فرق بکن که او نیز کلام خواهد شد و بعد از آن و او نخواهد  
 که و بهر منم که در جور او گفت صفت لیلته و القدر خدای  
 من الف شمس است گفتی که میان من و تو یکم فرق است  
 اما یک شب قدره از هر قدر ماه است از بزرگ که گفته است  
 خوش آمد و هر چه بخود لطیف که از اغنیای حکایت کرد  
 که جاریه عید و شمس را از مالند و صد شصت کردم و غلبه  
 غلبه و در بزرگ

[illegible]



دفع نفخ که و شبنم اویت کم کنیزک رسید کنیزک طایفه بود گفت  
ای خواجها ما را می خورد شکلت به خوب به چون از تو می رسد به خست  
صانع شد با ————— چرا گفتیم در این وقت

ایلهائی و کدبان و مدعیان نبوت شتمن به نفس خصل  
فصل اول در ذکر بعضی از حقاقت ملک و اولاد  
در بیان ملک و عجم الحفان می بودند و از حقاقت ایشان  
که چون سعد بن ری و قاص بر پی شهنشاه عجم بنوید و گفت  
یکی از بزرگان اکابر و صدوق یافت در غلاف که از او  
از عجاج و ابنوس ترکیب کرده بودند نقشها در آن پرده  
و نقل از بر سر آن صدوق زده بودند و مشک و بوم  
چیز کرده اصحاب که گمان شد که آن صدوق حلو و عجم  
باشد بعد از آن وقت که در مدینه بنو نوشت که چنین صورتی  
واقع است گفت آنرا بنو نوشتند که گمان میسر هم در درون  
آمارا عقیبا ملک عجم چنین باشد که هیچ رز زده بودند  
بنوخت و زکرفت نامزد کرد و بنو نوشتند که عجم و بنو  
که بنو نوشتند

که خبر در این پیچیده بود گفت هر چه پیش در میان عربست برکت  
 سبک بر پیش نهاد بکنم که غذا بپزد و در میان جوید و به سطر چند  
 بر آن نوشته گفت البته هیچ نامه خواهد بود داشت و خوانند  
 خط فارسی نوشته بود که حسب هم این ایراد نیست و یافتند  
 با یکدیگر و به نوشته شد که این که منصفی حکیم نامه است که در این  
 یکصد بار از بخانه کردن به هزار اندوده بار پیش از در بر شانه  
 کنند حسب صندوق که آن دو دو هزار هزار اش بر این صندوق  
 با یکدیگر در یافته بود پیش معریف و گفت حسب الله و  
 که این معارف از از دست مرود باز بماند و خداوند است  
 و در آن شرح کرد و جواب داد که او تو گویند و همه اگر از  
 جوابی بخاطر این است که بیت المال ندارد و هفتی زر که  
 در آن بر دل و اگر گویند خور و زهر سبک بپزد و بپزد از  
 سبک و چشم بر زن شهر بکنند یکصد یکصد باره شهر  
 که خان سالار و طلب و در حق این خشنه و بخانه نامه  
 در زهر بکشد و محبت در خلاصت این بنو از این آثار

[illegible]

به کفم از فانی عاقل که صدقه از حرام مقبول نیست و قصد  
 فصل دوم در حکایات لطیفه الهامی در شهر فردین قاضی  
 عالم مستدبیز وفات یافت و از و پسر جاوید عامی ماند  
 بر ملا خطه حقوق بدش او را قاضی ساختند و در مجلس از و  
 نطقه غایبانه و حکایات جاوید سر میزد و بعضی از قریاء  
 قاضی از آن انفعالی یافتند او گفتند طالب علم که خوب بگو  
 باید او را این پیش رو مقدمات بخوبی بداند و گفت که نعم  
 او آوردند آغاز کرد و گفت ای مخدوم زاده این ترکیب با و کرد  
 که ضرب زید احمد و انت فعالیت و زید فاعل و مفعول و  
 این ترکیب است زید و زید و زید و زید گفت زید و زید  
 چرا از دیگرین هرگز به و و حدی بروی لازم شده طالب علم گفت  
 را اینست که در نحو آورده اند تا بانی مثاف به معلوم شوند که  
 زید و فاعل باشد فاعی زاده گفت و کلام و طالب علم باز  
 که این ترکیب بسیارند که مفعول است صالح فاعل و زید و زید  
 و فاعی است این ترکیب و حدی و زید و زید و زید و زید

در شهر شد و گفت غالباً توانید بر ثروت گرفته بودی خواهی  
ایستادم و خدمت میجویم که گندم و در زبان فضا میستایم و اینها  
که پیش رو پس تو را میگویم که این طاعتی که میگویند که  
نامش ایستادم تحقیق کنم او را یافتی پس گفت که شنیدم آن را  
از دست او خلع دادند و بعد فرستادند لطیفه از معلم  
که نو بزرگ زبانی را که نو گفت میبزرگ ترم چون یکبار دیگر بروی  
یکدیگر و اینها خواهد شد لطیفه میگویند که کسی غلام خنده بود  
نصفها داده بعد روزی از غلام که نامش در و جواد معلوم است  
که غلام و بزرگتر شد و گفت چه کار میکنی گفت حرف میگویم  
ایستادم لطیفه معلم را بر زبان جاری شد و شرف بر داشت  
گفت غلام و بزرگتر شد و گفت من روزی که گفت با تو  
از زبان که از غلام فارغ خواهد شد خواهد بود لطیفه معلمی  
شرف گفت گفت بزرگتر شد چه کار میکنی گفت با تو  
چه میکنی بعد از مرگ از آن بچه دور کرد که نمیدانست  
از خبر گفت از خون من که بزرگتر شد گفت میبندد کان بزرگتر

ایستادم در شهر

و بر سر نهاده بود است و ال و ج و سبب بر دل او لطیفه سازد و معجز  
 می شود و هم مسلمانان نعم کند بر سر عرض کر گفت پس دیگری رو  
 آمد که میان من و عیسی شیخ افکنی ناز و فدا می کرد و بگوید  
 که نو در دنیا ام و چرا بر سر کرد ایند و نه لطیفه موفقی  
 این بود و نیز که در صحرای بایک نواز گفت و مر و عید و گوش  
 خیزد گفتند چه کار میکنی گفت مهم مرا میکنی که اولاد تو  
 از دگر بهتر دنیا پس بایک نواز میدهم و در دهر و دم تا ابد  
 از دور بنوم که مردم و بوی که گویند با دروغ لطیفه مفرط  
 افکنی زنت که مراد او در ده که در سه چند کم منم بکنند  
 عظیم دارم طبیب چه نوی دارد و اگر سبب اختیار کرد  
 صد دست شکم او اجابت نمود بعد از آن بمر و خوش  
 و طبیب گفتند که پیش حاکم و فاضل بزرگ گفت شمارا و می  
 گفتند تو دار و خور و کس ما داده که صد دست شکم رفته و بگو  
 مرده طبیب گفت که نه او بود با اکر نمی برد و دست در کار  
 لطیفه طبیب روزی بخواه گفت بر و بیمار از او بسیار

نخستین برابر چاه که طولانی است گزاشد رفت و بعد از مدتی  
باز آمد که ای که پدر طول رسبان را گفت و عرض کنایه گفت عرض من  
بس که با او مشاک و با یکی که فراق لطیفه ای که بوی بر در چهار راه  
بهار شده بود فارورده او را گرفته شوی طبعش در راه می  
حریفان می رسد که شند و او را بشراب خانه بردند و شبانه  
انجا بود بعد از آن شنید که هم روز اول پیشش و فاشیت  
فانورده و اگر گفت و میگوید رفت نزد طبیب فارورده و گفت  
چند روز است که بر تو بیمار است گفت سه روز است که مرده  
لطیفه ای که به طبیب رفت که طالع مرده به بنی گفت بگو طالع  
میست تا بران حکم کنم گفت پیشش یعنی بر رسیده منم گفت  
ای که رحمت که تو می گوئی گفت پیشش یعنی مرده را منم گفت  
که طالع تو می گوئی یعنی ز غار بعد از ده ساله حیدر شده باشد  
لطیفه ای که روزی در خانه کم کرده بود و در کوچه می جست پس  
ای ای که مرغی گفت روزی در خانه کم کرده ام گفتند انجم  
در خانه کم کرده و در کوچه می جست گفت چه کنم خانه تاریک و در کوچه  
لطیفه ای که

لطیفه ای که در خود در کردن نشسته بود باری او را تنه کرد  
 تا به سینی او خورد و در انداختند بعد از آن یک یک رو در خواست  
 که گفت که سینه ناگاه مرو بگریه باشد لطیفه سوار ابله در آن  
 افتاد و نیم شب بخون بران لشکر آوردند و غوغا بر فاست  
 ابله پرسید و جری که گفت بر سر آیدم و غیبتش خیر تمام  
 آورده بود که در کفاب دوم لبی کشید و از نو جریست می گفت  
 که قلم که سر تو زکنت و جیبت ز بوی ته شده افرمودی جیبت  
 در از از کجا شد لطیفه بر سر و مادر هر صلابه در صحرای  
 رسیدند که فغان اسب زلال بود و پسر فروغ بگریست عکس عقیق  
 و در آن آب دید فریاد کشید که ای مادر بی نظار کن که در فریاد  
 مروست مادر نزد پسر آمد و فروغ بگریست گفت و آله که مادر خسته  
 لطیفه صلابه در لب فریاد گفتند تا هم غم کویم و سله  
 بان قطع کنم با گفت منم ای خواهم که خدا را می رسد که سینه در  
 بسم و شیر و نرغله آن منفع شوم بود خدای بگری گفت منم  
 زن بخوام که مراد خدای منم که در درنده نایب آن را کرد



نودهم تا يك يك كوشتند ترا ميبردند و خوردند و بگوشت ششم خيانت  
كوشتند آن گفت از خدا شرم نذر كن كه اين همه گرانگه سرور در راه  
و ما را منع جنايع كنج رفيق و همراه چو چنين مرگ باشد حسب كركان  
گفت تو از خدا شرم نذر كن كه اين همه شير و بره و بزغاله بخوري  
و بگوشت مراد جنايع غريبي حسب كوشتند آن گفت رعابيت تو  
منه و حقيقت در حصيدان عذاب و اطفال و جوانان نذر  
دارم كه تو نميتواني پرور خست حسب كركان گفت بزغاله  
كه ملا حظ جانب تو كنم و با اينكه و غل كه تو دلدردار و مور  
تايم بيان اين حقيقت است به رسيد كه با نذر كردن و نميتوانند چندان  
بر بگذرند و نذر كردن سرور و دوي خون بر خاک نميتواند چون مانده  
بر كنار و نميتوانند و بدند كه ميري بر او و بجايت غل كه در خست  
بر دراز كوشه بار كرده و با او با هم نميتوانند بپر بيان با محامه  
چون نزد يكديگر مي رسند و ستم كردند و قصه باز نميتوانند  
بپر كافر بكنشيد و بجايت سرور و بد تمام و با بر خاک نميتوانند  
خون و ميشال بر سر بر خاک نميتواند با و اگر چه شما را بكنشيد

فصل نهم

گفتند در میان  
 لطیف از دروغ گویند رسید که از دوست گفته گفت از بوم  
 اری دروغ گفتیستم لطیف اجمع گوید از غریب که نزد قوم  
 خود دروغ گویند مغرور بودیم که وجه العرب هرگز گفته  
 گفت اگر نه از بوی گفتند از یک کور میگویند که لطیف  
 از ایشان شاعر است اینچنین در کتب و در پیش او کتب از  
 و با او و اخلاص و صفا که از ایشان گفتند در پیش او  
 معاصات میکنند و حال آنکه بزرگوارترین معاصات به یک زبان  
 شکار کنند بعد بیرون رفته بوجهار از غنم و گوسفند و  
 که حاضر فتنه را و سواد شدند به یک زبان گفتند که در حکام  
 آن زمان و در هر یک باز رسید که پوشش طایفه است  
 و گفتند و در حالت یک صیدند و در خود کردن به از فلک  
 نوزن سه میفایند و در عین آن دلدیر و نماند کردند و در

طول و عرض آن بود بر آن روز در غایت بزرگ صید کرده بودند  
که مجموع آن چهارده هزار و سیصد و هشتاد و هشت گفتند یا الله برادران  
بخواب و غفلت هیچ اثری نمانده باینه گفت حی علی احسن  
از میان گرفته برادر استخوان که شکم و دهن باینه نظیر ابروهای  
آنچه مولانا حسن و شاعر گفت که هرگز در وقت خفته کردن  
میسوزد خفته بود و در طعام خفته بود و از بعد مطابقت  
و غفلت بوده بکار او و بر آن گفتند ابروهای ز غفلت  
در کدام طعامها بکار رفت گفت چهل و پنج روز غفلت می  
در خواب و در وقت بیدار و غافل و در خواب و غفلت  
در آنکه بکار بکار بر دو خور و فرو ماند و بکار فرو رفت بعد از مدتی  
در بستر او و گفت یافتیم ده من و یک سینه مرغ و خشت  
در اطراف بستان نبوت لطیفه مردی بواله غایت افلاک  
خط و ماغ شده بود و در خواب که او را گرفتند و پیش پناه کردند

بخت و فخر

ہاٹ۔ خوراک کہ اور لایذا آگے گفت چہ میگویند گفت و بیغم نامید کہ  
 میگردید ہاٹ گفت معجزہ و عجیب گفت کہ در جہاں اطلال و دلاہ  
 ہاٹ گفت اگر در دوی سالخ بگردی در خاطر من میگویند گفت  
 در خاطر تو میگویند کہ در دوی تو ہم ہاٹ و چند روز پس ازین روز در گذشت  
 و خلیفہ شخص تو ہاٹ رفت و گفت بیغم مرا نشان داد گفت  
 معجزہ و عجیب گفتہ در خواہ ہاٹ و فعل شکستش ازین  
 گفت نہ در دوی تو گرد آوردی و پیش خلیفہ آورد و نہ رسید کہ میگویند  
 گفت جبرئیل کہ ہم روز یکبارہ در دوی ابہ خلیفہ گفت معجزہ و  
 عجیب گفت کہ از نقش تو پشت کرد و فرید ابہ خلیفہ آورد و ہم  
 گفت رابع از میر کی خلیفہ کہ است آورد و مطلع خاص برید  
 و ہر روز او را بخواب نہ فرستادند و طلب دہید بعد از دہ روز  
 او را طلبید و گفت از دوی تو عجیب گفت کہ خلیفہ تو  
 گفت جبرئیل تو فرمود کہ ابہ گفت بیشتر در یکبارہ روز دوی تو

اما در شب نذر هر روز است بر فرزند این گفت و پیغام این گفت میگوید  
که خوشی و غم را با من زینهار که ایندی با من و بیرون نیاید لطیفه مرزبان  
و خوشی و غم را با من زینهار که ایندی با من و بیرون نیاید لطیفه مرزبان  
خلفه از و بگوید که چه وقت بگویند گفت و پیغام این گفت میگوید  
عصا بر دست خلیفه گفت موی خود را بر صفا سازد و از دست  
از نوز و غم حال و در دست عصا را از دست گفت از خلیفه و پیغام  
عصا موی از دست ببرد که در خون و خون را بر بکم بالا علی میگوید  
هرگاه که ایندی خوشی و غم را با من زینهار که ایندی با من و بیرون نیاید  
خلیفه بعد از گفت که از پیغام گفت پیغام تو چیست گفت هر روز از دست  
گفت تخم خیزد و بر دست بکار در انوار بخت و کل کند و خیزد  
و بخت که گفت بر چهار روز مهلت ده گفت مهلت نهم که  
به از دست خلیفه که بر پیغام خلیفه و از دست چهار ماه مهلت میدهد  
تا خیزد و بر دست بر چهار روز مهلت نهم که گفت

در لطیفه مرزبان

در لطیف و جهان گشت یافتن در ریاض القدس بود  
 که بخت بدوانه را در کورستان دید گفت چرا بمویش باغ کاظم  
 در معمور انداختی و گفت اینجا است که بس معمور اینجا  
 گفت بر دیوانه شی عاقلان کوشش کن ای دیوانه شی عاقلان  
 گفت هر که در دیوانه بوی باز و دیوانه بر این گدازم چنانکه نواز  
 این سخن در دیوانه جا گرفت که از بادش این برجا لطیف بودی  
 نارون رشید از کورستان بی گشت بهلول و عیسی میگوید  
 که هر چه با هم شسته اند و میگویند گشتند خوار است که ارباب میگوید  
 بنویسم تا هر چه در دند گفت من امروز دیوانه گشتم و عیسی  
 طاعتید فی وجه عاف شد بدش بر کشید و عیسی نوشتند  
 که کردن زندگفت از نارون چه میکنی گفت امروز دیوانه شدی  
 گفت سبحان الله ما و دیوانه میگویم تو بیوم پیدا شدی که ما را  
 یکیش تملک باشد لطیف نارون رشید از بهلول پرسید که

مردم نزدیک تو گشت گفت ای کجاست که مرا از این کشت و از این کشت  
چرا که در این کشت و از این کشت و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
بشمارد و رفت و از این کشت و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
گفت ما وی را می بینیم که می آید و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
و گفت از دیوانه که می آید و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
خدا کند که از این کشت و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
خدا کند که از این کشت و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
طریقتی شد و در آن سال خط افتاد مردم و از این کشت و از این کشت  
روزی در عاقله بیرون رفتند خطی در خطی دعا که الله اعلم  
عنا العاقله خدا را برادر از ما شکست و از این کشت و از این کشت  
ارفع عنا العاقله که می آید و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
بدار الشفا رفته بود که دیوانه را از این کشت و از این کشت و از این کشت  
میخند گفت از دیوانه که می آید و از این کشت و از این کشت و از این کشت  
بگویند که می آید و از این کشت و از این کشت و از این کشت

بیت و غیره در و از مدح و ستایش و ادب و غیره گفت هر چه از او  
دیده گفت ایضا و بنیاد خام بخوانم که بخود محو و فریاد با بر سر  
او دادند و بطرف خود و سر خفتند و گفتند که اینست  
چیزت گفت ایضا و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد  
و گفت سخن بهت از دوانه و بیابان بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد  
در لطیف دیوانگان نسبت به فرمان سلطانی و بزرگان  
لطیفه روز و وزیر خلیفه مهلول را گفت دل خوشی که خلیفه  
بعد از مرگ کرده و بر خوش و خوش حاکم گردانیده مهلول گفت  
ایضا و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد و بنیاد  
خلیفه و اهل مجلس بخندیدند و وزیر متعجب شد لطیفه بگذاشتند  
خلیفه مهلول را گفت اینجا چه نشسته ام خیر وزیر خلیفه را که در و  
بچه درم سید هر گفت اگر بخت میگویند که تزلزل درم خواهد بود  
یعنی دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه و دیوانه



درآمد و گفت از تو سویدی و لازم گفت پسر من گفت خود را می بینم و فرمود  
و ان من امته الا خصال فیها تدبرون بهو هیچ کس از ایشان  
گذشته مگر آنکه گفت از میان ایشان نیکم کننده از بفرمان و عمل  
سکانت نیز از من اندوخته ما سر حاکم و الا در خفا ظاهر  
نظایر عبد الامام امثالکم یعنی نیت منج خلیفه در زمین و نه  
هیچ بنده یا ابا عرف که از من است مثل شایسته شوند  
که در میر و بیکم کننده سکانت کسیت و بویوسف چه شده و از  
جواب او عاقل اند و هیچ نتوانست گفت لطیفه بکار آمد  
بزرگ حکایت کرده است که مرا عزیزم هر رسم زلفت بردارم  
مردنم چون ببارگاه او رسد ادم پیش نخت او و بانه دیدم  
که یک سر زنجیر زنی بر بار او نهاده بود و هر یک سر زنجیر او بسته دارد  
و کاست بر سر و افعال موزون صادر شد و نتوانست هیچ شدم و نتوانست  
از آن غول بویا جمع سخن گفت پس زبان غول میزدن او را

و اگر کرد

و حرکت داد و با و در بلبله گفت سبحان الله که طبعه اند  
 و که گشته اند لطیفه و روانه در شهر بغداد از کوهکان می رفت  
 که برادر دحام کرده بودند و سنگ بر زمین دارند که بخین به ساری  
 یک از نرکان رسیدن بزرگ بود که خانه خوش نشسته بود و  
 فوکان را بسیار به بودند و می انداخته بودند و پیش روید  
 با حق و القرونیت آن با جوج ما جوج  
 مفسد و تافیه فی الارض ای ذو القرون بدست  
 با جوج ما جوج تا که گشته اند در زمین و خاک  
 یکیشتم و مفراتیم بر بر تیری و خراج غل آن کحل  
 بینش و بینش سدا بر شرط اند بخت و لباز میان  
 و ایشان بند و سدر که مانع ایشان باشد از میردن آن  
 و فاکردن خلع انقباس او می شد و بر و هم آورد و  
 از و درخت و او را بنان می ساخت و با تمام تمام بود خشت



لطیفه دیوانه بعد از بیست و پنج روز مشهور معراج روز پنجشنبه  
از بطون غلامی که لبتان را بیند و که گفتند کز کرد با تو من  
کردند و سنگی زدند گفت ای بیخ و دهنش در عالم سعادت را ز شما  
نه دیده ام گفتند که کی میروی گفت از اینجا که من بیک دیوانه ام  
در بنی و سدر امضه بسیار میروند و بجز بدست و پا میروند  
و با آنکه شما نام دیوانه اید و از عقول و کفو بیکانه هیچکس را  
مغیرت نمیدورند و در بند و زنجیر نیستند و نه در دست  
در این صفت متغیر و دیوانگانی لطیفه در ریاض الفدا  
آورده اند که دیوانه را دیدی که میگوید گفتند مرا بر این  
از کی بکجا میگریزی گفت من را منبیا الی الاخر  
گفتند و او در روز است گفت من بکنن الی ابر

الغیر و لم تنبیا لیوم

